


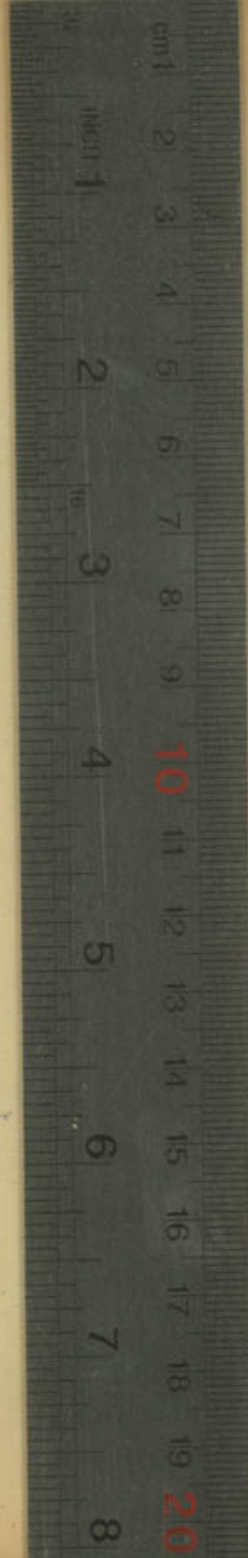
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۲۱۹
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۷۶۴۴۴
کتاب	فیلوسوفی (مجموعه)	
مؤلف	نفرت	
موضوع	شماره قفسه ۷۰۵۳۱	

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب فهرست شده
۲۶۲۸

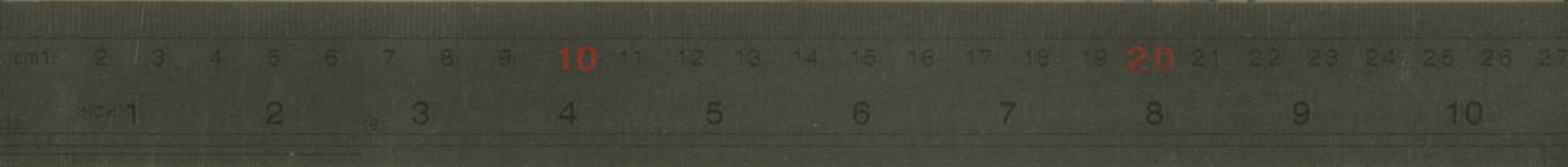


بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۲۱۹
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	فصلنامه (مهرنامه)
مؤلف	نفر
موضوع	شماره قصه ۷۵۴۱
شماره ثبت کتاب	۷۶۴۴۴

بازرسی شد



عقلمند فرست شد
۲۶۲۸



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای پدیدار نزره دیدار
خلوت خاص تو دل پیدار
شاهد خود نمای همسرجائی
گشته پنهان فرط پیدائی
یت غیر از تو در محیض وجود
تو بخود وجود واجب موجود
در بسیط وجود نور ارتت
عالم هست را ظهور ارتت
هر در بسته را کلید توئی
هر دل خسته را امید توئی
ذات تو هم بذات تو هر بهر
ورنه از بی نشان چه جای خبر
بسته از عقل ماسوی بتوراه
هم بذات تو ذاتت گویا
روی

ما همه ممکنیم و تو واجب
تو بخود آشکار و ما حاجب
روی ممکن سیاه در دوسرا
ایها الناس انتم الفقرا
ما همه عجز و اضطراب و غنا
تو همه عسرت و اختیار و غنا
فیک حار العقول و الافکار
منک دار الامور و الادوار
هم زبان از تو هم شناسی بان
هم روان از تو هم سناسی روان
زشت و زپا همه با من تو هست
پیر و برنا همه ز خسر تو هست
خاک با نورتست مهر گیاه
مهر بی نورتست خاک سیاه
وصف ذات یگانه تو و من
قد تعالیت یا عظیم المن
دم ز چپ زدون نه خدمت است
گرو را ای تسبول و در من است
دل ما را بنور هست و چاه
تو فرزند دار و زنده بدار

آغاز سخن

۳ ای نسو دزنده نور دیده من
 عمر چون از چهل به پنجه شد
 چون ز پنجه رسید عمر لبشت
 و آنکه از شصت برگشت لبال
 چون گله می کنم پار و ندیم
 همه رفتند و کس نماند بجای
 من هم ای نور دیده در گدگم
 رفت روز خوش جوانی من
 زود باشد که بر جنازه من
 میروم و ز من آنچه مانده بجا
 حق مرا و ترا بس است کفیل
 دی جهان پن بر گزیده من
 آرزوی در از کوه شد
 صید از کف برفت و تیر از شست
 همچو من چیست مرغ بی پر بال
 همه و همه دم آن جهان قدیم
 کس نماند بغیر بار خدای
 که تو را شمع خلوت محرم
 آن شب قدر زندگانی من
 بگرشی ای بهار تازه من
 گنه بی نهایت و رجا
 و هو حسنا و نعم و میل

ینان

می نماند بارش از پدرت
 سخنی چند سخت و نادره است
 گنجهای نهفته پدرت
 سیم وزر در سفر خطر دارد
 یا پیکار کیش دزد برد
 وین سخنهای من که بی فردا است
 نفس عیسوی است جان ترا
 مقصدم صحت عقاید است
 پند من گوشش دار ای حسنم
 ای سپردوره ای بس آشفته است
 جنگ و آشوب در سلاطین است
 ملک و مال و منال و سیم و زرت
 زانکه چون زرده دهبی سره است
 هست شایسته تر ز سیم و زرت
 وین خطر نیست در حضر دارد
 یا بتفریق خواج اشس بخورد
 سیم بی پسم و زرت بی دزد است
 مر ترا و برادران ترا
 کین بود دولتی که عاید است
 که تو نو باوه ای و من کهنم
 فقه پدار و عقل و دین خفته است
 عقل و دین غارت شیاطین است

باطل چند از ملوک و دول
 بر سر ملک حق بجنگ و جدل
 رشوه خواری و دین فروشها
 ناکجاری و باده نوشها
 خلق را یکسره تبه کرده است
 دیو دیوانه قطع ره کرده است
 ذکر اکل و تدبیر با فی اکل
 متبدل با ککل است و فکل
 آن طبیبی ز جسم تعلیمی
 گشته قانع با رسم تعلیمی
 بر گلوگاه خویش تبه صلیب
 یعنی از دین مرا مانده نصیب
 تو مکن رسم تازه را تائب
 کر کنی از پدر کن تقلید

در اثبات ذات واجب تعالی

چون بود لاجرم کمی موجود
 وان بود واجب این بود مقصود
 ورنه واجب بود که گردش است
 میرود این حدیث دست بست
 زانکه ممکن بخویش نیست بود
 نه نرا دار بود وزیست بود

تا بدان هستی رسد که خود است
 هستی می کو خود آیی هست خداست
 این دلیل از طریق سفسط نیست
 هیچ در وی مجال مغلط نیست

در اثبات صفات واجب تعالی

لا جرم آن وجود چه و چون
 بحالات خاصه است و شون
 آنکه هستش بقای هست همه است
 و آنکه دستش در ای دست همه است
 و آنکه دانش در بنجاک تبا
 خود ز دانش تبه بود حاشاه
 ذات نیافته ز هستی بخش
 گفته اند آنکه نیست هستی بخش
 خدای بری که هست ز اب تبه
 هرگز از وی نیاید آب تبه
 نیست در آفرینش کم و کاست
 در طبیعت خود این هنر ز کجاست
 بس محال است نزد اهل تبه
 همه چیز از طبیعتی چنانچه
 در طبیعت مقدر و دانات
 هر چه خواهش نام نه که رسد

تو طبیعت بگوشش باری
 بگراند کمال قدرت او
 نطفه کو بود ز ماء مهین
 که در فرزند از او شود توام
 هر یک از شکل و رنگ و عادت و جوی
 هست زان دو یکی فرشتهها
 وان دگر گشته منظر بوالعول
 پدر نشان یکی و مادر نشان
 بر درختان نگر که این اوراق
 هر شجر را شکوفه دگر است
 اندرین باغ بسزنی آسب
 باد و خاک و هوا و آب یکی است

عرب و ترکش الله تباری
 که بهر چیز هست آیت او
 چون در افتاد در قرار مکن
 لیک صد اختلافان با هم
 می نماید بان دگر یک موی
 خلقی از خلق و خلق او دلشاد
 دیو خوانده ز هول او لا حول
 چیست این اختلاف گوشان
 بهر جهت هستند و از هم طاق
 هر شکوفه برنگ بوی و بر است
 نیست در هر صفت یکانند و بسب
 مختلف رنگ بوی و طعم و صفت

مکری

فاخسیر و عتبرین آثار
 گر روی از عساق تا بحجاز
 هر دو نماند که بر لب جویند
 گرمی و جام و ساقی و صبا
 همگی بر یکا گمیش گواه
 در ثبات نبوت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

فاخسیر و عتبرین آثار
 گر روی از عساق تا بحجاز
 همی یافتند و یا احد کویند
 همه گویند یار ما یکتا است
 بر زبان لاله الا الله

لا جرم چون از آن مقام جلیل
 که من آورده ام پی عت
 هر که انکار صدق او دارد
 بر نشد این نواز هیچ جرس
 جانان خسته گشت در تن تفته
 جنگ و آشوب و سرنهیب و قاتل

باز آید یکی خسته و لیل
 ششزار و دو سیت و چل آیت
 گو یک آیت بدان منط آورد
 فصحای عرب شدند افرس
 وان یک آیت بماند نا گفته
 همه زان شد که آیه بود محال

فی تجلی الآله لا تکرار
 بیک آهنگ نیست دو آواز
 همه یافتند و یا احد کویند
 همه گویند یار ما یکتا است
 بر زبان لاله الا الله

با چنان ایزدی که دانستی ^۹ گر کیدت بدان پناستی

آیت تو قول از سفر قان رو بفر و تجربت بر خوار

قال الله تبارک و تعالی کونقول علینا بعض الافواب

لاخذنا منه بالیهین ثم لقطعنا منه الوهبین

که نماز از سپهران دروغ نه خبر نه اثر نه بر ز فرغ

ماند آری چه ماند لکن ابد ریخ باد انسراه و طعن ابد

مثال توضیحی

با همه عجز و سگنت که تراست بتو کس نبت آرد به نه بر است

روز تا شب بجان نیاسائی تا بختل آن دروغ بنائی

پس تو چون آن گمان بر که آه بر دروغی چنان بنند راه

دست قدرت بگیرد او را طلق ^{میتراد} پیشتر ز آنکه ره زند بر خست

یکهزار است و سیصدده و اند ^{۱۰} که گیتی است نام خواب بلند

شرق تا غرب دین او گرفت گفته های متین او گرفت

سخن سخنه است و قولش فصل خوانده باشه و ما هو بانزل

فهم اگر کس نکرد این گفتا خفت بر طول دم چون گفتار

کاین سخن سازد او باد است زن و مرد عقیده آزاد است

بر چنین کج نهاد بد باور تحت این بس ز گفته جعفر

جعفر صادق آن کلید جا گفت روزی با بن بوالعوجا

چون بیدش بگفت در هم در گذرگاه حاجیان حرم

که گر این پویه است فردا است فارغند این گروه و او ای تراست

در باطل پیویه و تپکنند زمین جهان چون روند با تو کند

ای عجب از یکی مکاری اگر بشنوی هست در طریق خطر

گفته او ترا درست آید " قدمت در طریق سستی آید
 و آنکه از صد هزار غمپیر هول محشر نیکنی باور
 گفت یک فاستق فکند بیچ گفت صد صادق است نزد تو بیچ
 نمثل در بیان آنکه چیست چیست که اغلب سخن بیگانگان
 از دهن را قبول کرده و اخبار پیغمبران را قبول نمیکنند
 یک گله گو سفند را از صاحب تا بسخ بزی برد شتاب
 در یکی گو سفند را مثل خواهی آسود نشن زگرگ و غل
 نه براه آید و نه رام شود رنج چو پان علی الدوام شود
 میں جنیت است و بیچ در حرز حرجا زبست و خراز خزر
 الغرض ای پسر ز بد زبان بر حذر باش تا شوی انسان
 گفته آن بزرگ مرد حکیم بشنو از جان و دل بصد تعظیم

۱۲
 ببدان کم نشین که درمانی خو پذیر است نفس انسانی
 نافه گیر دز شک از فریبی یار گیر دز یار بسته خوی
 در ایشا و لایب مطلقاً ممتطاً هر صلوات الله علیهم
 ای پسر چون شناختی قرآن که ترا هست برترین بزن
 معجز باقی از رسول امین هست آیات این کتاب مبین
 احمد این گفته ها گفت از خود بل احد گفت از لب احمد
 در نیابد کلام یزدان کس که نبی و ویش داند و بس
 سخنی کان ز نور حق تا بد جز نبی و ولی که در یابد
 اندرین خاکدان چو خواجه نزلت بر کتاب مبین کیست
 متشابه که داند از محکم توجه دانی و من ازین منجسم
 چون بخواندی توانی نسخ و نسخ پین که دارد در اوز علم رسوخ

۱۳
 اوست از علم جانشین خدا
 علم او گشت بر ملک عرض
 ملک طاقت بدزدنش و علم
 هست اندر سخن نمایش مرد
 بسخن بالک جهان شد مرد
 محلی نیست خود نظر زبان
 آنکه حتی الخدایست بگفت
 یاد دارم ز گفته استاد
 گفت روزی ز روی جمل عمر
 عالمی بس شرف در هر کار
 در وجودت که گوهر است عزیز
 وان بود این که در جواب سؤال
 علم الله آدم لا سماء
 خواند ریش خلیفه فی الارض
 هست در روح برتری از علم
 وز نمایش بود فرایش مرد
 بسخن از ملک جهان شد مرد
 مرد نهضان بود ز زبان
 که گوشت نیارد سفت
 که روان اندر سخن میشود
 با سر اولیای حق حیدر
 شهسوار جهان که پیکار
 ناپسندیده میت جز یک چیز
 لب گشائی همی باستعمال

۱۴
 نکنی در جواب سائل غور
 دست حق بر گشت داند م
 گفت پنج است بی درنگ عمر
 چون نکردی درنگ در گفتا
 گفت از آنز که روشت جلی است
 گفت حیدر که شهر بندها
 کارگاه شهود و عالم غیب
 دو جهان است نزد من مشهود
 من که دریای علم کوشم
 کیت عالم پس از نبی در یاب
 هر دلی رانه ذوق این خمر است

پانچ هر سخن دهی بالفور
 گفت اینت دست چند گشت
 پس بدو گفت شاه دین حیدر
 تا بلوئی ز روی فکرت شمار
 پنج انگشت دست پنهانیت
 همچو این پنج بر من است عین
 من همی پس از جهان بی پر
 فکر از دیده بان بود مرد
 کی پذیرای رای هر کشفم
 آنکه بر شمس شروع دین شد باب
 کاین می خاصه اولو الامر است

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان سبب تالیف این کتاب
 که در این کتاب
 در بیان سبب تالیف این کتاب
 که در این کتاب

من این کتاب را
 که در این کتاب
 در بیان سبب تالیف این کتاب
 که در این کتاب
 در بیان سبب تالیف این کتاب
 که در این کتاب

در بنی جو ز سوره چارم ^{۱۵} سرستنبطونه منعم
 بنگرد و در باش لوردوا پیشتر از ولی مزن اردو
 و اطیعیوا الرسول نینین که او لوالامر با خداست قرین
 انکه او با خدا تیرین باشد سر مردان بعلم و دین باشد
 انکه او را حق خستیار کند هیچ از مشرکین منسرا کند
 انکه میگفت خود میاونی تو اسیر خلافتش چونی
 بخدا گراما شود باور بت پرستی و صحنی چنبر
 یا دارم ز روزگار شباب کم کسب علوم بود شتاب
 فاضلی آمد از هرات بطوس بخلاف خلافتی ما نوس
 مشرب او بندهب عامه واندر ان شیوه سخت علامه
 بود بو بکر استایش گرامه از پس مصطفی بفضل و گرامه

و درین باب بحثها کردی ^{۱۶} همه تحت ز عامه آوردی
 از رواتی که داشت تکیه بر آن چون صحیح بخاری و دیگران
 و آنچه خوانند بروی از آثار و از خبرهای خاصه کرد انکار
 چندی اندر خلال این احوال بود با این آتش بحث و جدال
 بود دانشوری حکیم لقب پس کسب علوم برده لقب
 مرد فاضل چو آن حکیم بدید پسندید و صحبتش بگزید
 ماکی روز بے خدیعه و مکر شد حدیث از علی و از بو بکر
 باز فاضل ز عامه راند اجنا و ز ابو بکر گفت و صحبت غار
 او ز بو بکر گفت و این ز علی او ز اجماع این ز نص جملی
 گفت فاضل اگر چه در اخبار نیز ما را رسیده و ز آثار
 که علی ذکر این را دداور خوش همی گفت در دل مادر



هَلْ كَانَ بَابَ عُلُومِ الْمُصْطَفَى أَحَدًا
 وَبَابَ حِطِّهِ فِي النَّاسِ غَيْرُ عَلِيٍّ
 الْأَعْلَمُ الْأَشْبَعُ الْأَثْفَى وَأَقْرَبُهُمْ
 مِنَ الرَّسُولِ فَهَلْ تَرْضَاهُ بِالْبَدَلِ
 وَالِي أَبُو بَكْرٍ الْأَوْثَانُ أَرْمَنَهُ
 وَفَرَّ فِي الْغَزْوَيْنِ الْبَدِيرُ وَالْأَحَدُ
 الْأَجْمَلُ الْأَجْبِنُ الْأَذْنَى وَأَبْعَدُهُمْ
 مِنَ الرَّسُولِ فَهَلْ يُخْفَى عَلَى أَحَدٍ

توسنهای حق نبص جلی باز جوار علی و آل علی
 عمر تست و کتاب با هم یار همچین با کلام حق خیار
 از اول الامر جوی راه رشد و رز قرآن بگره هیت کشد

رو نوح المسلمه کن نظر نظری نی چنانکه بی بصر
 و آنچه من گفتم از تو را قبول بگر اندر کلام شاه فحول
 گفتم بی ترجمان مجوقران فمولا نطق لکم بیان
 من کلامی علیه السلام فی النخلم

انما نخلم الرجال و انما حلکنا الفران و هذا القران انما هو
 خط مسطور بین الدفین لا یبطن بلسا و لا بدله من ترجمان
 و انما یبطن عن الرجال و ما دعانا القوم الی ان نخلم بیننا الفران
 لم یکن الفران المنقولی عن کتاب الله تعا و قد قال تعالی سبحان
 فان شاعرهم فی شیء فر دوه الی الله و الرسول فر دوه الی الله
 ان نخلم بکتابه و حیره الی الرسول ان ناخذ بسننه فاذا حکم
 بالصدق فی کتاب الله فنحن احق الناس به و ان حکم بسننه
 رسول الله صلی الله علیه و آله فنحن اولیهم به

بدگر جای آن شصادق^{۲۱} گفت فاستطوقه لمن ينطق
 ومن خطبته عليه السلام ارسله^{عليه} حين فتره من الرسل وطول
 هجعة من الامم وانفاض من المبرم فجاؤهم بصدق الذي بين
 يديه النور المفيد به ذلك الفران فاستنطقوه ولن ينطق ولكن
 اخبركم عنه لانه علم ما باني والحديث عن الماضي ودواء
 دالكه ونظم ما بينكم

چون خوارج بجان برنجید سر حکم علی بچپید
 ابن عباس بمخبر خواست بر سالت گزید وگشست
 که بقرآن سخن مکن با خصم کت تنازع بدان کردد جسم
 ومن وصيته عليه السلام لعبد الله بن عباس لما بعثه للاحتجاج
 الى الخوارج لانها صمهم بالفران فان الفران حال ذو وجوه
 تقول

تقول ويقولون ولكن حاجتهم بالسنة فانهم لن يجدوا غنما محصلا
 هست حال دزد و جو کتاب نشود طی ازان سوال و جواب
 چون چنین است حال بن عباس حال خود را ازان بگیرد تیس
 چند لانی که من سخن دانم واقف از معضلات قرآنم
 مگر فقی چو از ولی بگذرس زین سخن ای زبان برید تیرس
 تو که طفل اندرین دبستانی لاف مکن ز سر سبجانی
 هست آزادی تو از دعلی پیش امر نبی و حکم ولی

تحقیق عرفانی

وحشی از آدمی مندر کند زانکه آزادی خستیار کند
 بود حیوان چو زادمی منفور شد بنزد خردموش همدو
 اسب را ازان کنی ز سیم بجام که بود زیر امر انسان رام

دورنه در زیر پای بند و شکنج
 بود چون استر چو بی برنج
 بر سر سگ نهند طوق از زر
 که بود رام زیر حکم بشر
 دورنه از بام و در ز صد مه سنگ
 آید از کوه دکان کوی تنگ
 خرچو حال بارست مدام
 جلس طیس کنی رسم بجام
 نمیشب سوی آخورش آئی
 بهر بیمار او نیاسائی
 تا مبادا پس او قد ز خوراک
 آخورش پر علف کنی جو پاک
 آب و قوتش بوقت در حکام
 هم که صبح آوری هم شام
 بود اگر بارکش خروشی
 بهچو او داشت نیز روز خوشی
 پس توینندای پسر گشتی نوح
 پاکش تا که وارهی ز فصوص
 فی وجود حجرا لقا عمر علی السلا
 در بنی رفت و گرهی شد غیب
 سر بزده خدایشان در چپ

حق نه است و فاش در مردم
 بهنچین حجت دوازدهم
 هست در غیبت آیت
 فارغ از اسم رسم و ماهیت
 آنکه او نایب خدا باشد
 دیرا اگر پاید او روا باشد
 آنکه نخبه حیات و بتاند
 حفظ تن را چگونه تواند
 قائم است از نخبه خویش با
 آنکه قائم بود از دافسلاک
 در همه حال حافظ دین است
 صفت جاشین حق این است

مخفیون الله

نامهای خدای را کیر
 هست البته در جهان منظر
 میت اسم خدا رسول نبی
 وین دوازده منظر تیندایی
 لاجرم گیتی از نبی در رسول
 گر بود خالی آن بود معقول
 هست کی نام حضرت ازلی
 شهر اندر زبان شرع ولی

پس زمین را ولی بوزاچار
مظهر اسم یا ولی الدار
بنود خالی از ولی عالم
که نه اسماء ایزدی است علم
گر حکیم است و گر قید و علم
همه شوق بود و وصف قدیم

فی معنی الدین

چیت دین عشق ایزدی بر ذرا
تا پدیدار گردد او بصفت
پرده در بود عشق از اول
در خور پرده نیست حسن ازل
خوب رو آری این چنین باشد
تسرا حقیقت اعرف این باشد
نشدین است جلوه ای حال
جلوه و دلبری بود ز کمال
آنکه حسن بندها باشد
خود نمائی از او روا باشد
دین چو نبود بجز جمال قدم
ره نیاید بر او شکست و عدم
حق چو اتا محفظون گوید
نگذارد کس آن ورق شویید

و آنکه حق را حقیقت است یقین
پس اخبار در داری دین
نگذارد که نیت گردد و پست
است بالای دستها آن دست
است اخبار در چهار کتاب
که تراره برد بسوی صواب
دو از آن کافی است لایحه
که دو گنجینه اند پر از در
باز تهذیب و چهارم استبصا
سیرت دیده اولوالابصا
زان پس را دردمی ز جای
رنگها برده اندران حساب
کرده این انقضا از آن گری
تا نسفت نماز آن گری
تا شود مشکلات دینی حل
رتنه بر تو راه دزد و غسل
آنچه علم است در صلاح عباد
و آنچه فرض است در معاش و معاد
همه را حادیند اخبارش
تا ابد باقی است آثارش
معصوم آنکه قدرت ازلی
بگنجد حفظ گفته های ولی

حق گراز حفظ دین زبون باشد
 او بنقص از هم فروزن باشد
 انجین زبردست عاجز است
 پرستم من تو هم پرست
 گفته شد آنچه بوجان سخن
 تو بدارش بیادگار از من

فی الاخلاق

در بر خستق و در بر خلاق
 گهری نیت بر تر از خلاق
 نیت اندر نهاد انسانی
 هیچ به از گشت و پشانی
 در فردوس نیت گشت
 جز که گشت ده روی آزاد
 آنچه اندر بهشت موعود است
 همه در خلق نیک موجود است
 حق ستوده است در کتاب کریم
 مصطفی راهی بخستق عظیم
 مرد را خوی خوش برانده است
 مرده بد خوی و نیکو زنده است
 دهر است سخت و سستیها
 زیر و بالا بلند و پستیها

مرد

مرد باید که روی در گشت
 ز آنچه تقدیر او ست نرگشت
 هر که را در زمانه خوی بد است
 لاجرم در شمار دیوود است
 از همه خستق گرفتار کند
 با سگ خلق خود چکار کند
 تو که یک عمر با گلی بجوال
 من چه گویم ز خود پر سر احوال

صاحب خوی بدانان گاه
 که جبه از ابکام خود خواهد
 می نداند که ملک سپه و چون
 همچو او دارد از شمار فنون
 گر گمرد و جهمان تو را نخواه
 ای منسرو مایه همچو گاه مگاه
 ناپسندی گرایت بنظر
 چشم می پوش و خشم خویش بخور
 نشیندی چه گفت عیسی را
 که با نجیل کرده از آن یاد
 گر کنند از تن تو پیراهن
 تو درشتی لمن به پیراهن
 و در بان گونه کس زند سیلی
 که شو گونه ات از آن نیلی

تو کن تندی و میا خوشم بردباری کن و بپوشان چشم
 هم بر نفسه قان ستوده بار خدا مؤمنان را که مینم رسد رحما
 زیر این بر کشیده سبع شاد چو گشتی سرز کبر چون شاد
 نیت سقف کلوکب و اطلس از پی آنکه تو رسی بهوس
 هست بود تو در سرای لیلج بیع اندر شمار و کم از بیع
 نسبت این جهان نجیب کرت هست کمتر ز ذره پیش نفلت
 گر بسنجی که تو از آن چندی بر خود وریش خود همی خندی
 هست محبوب پیش خلق و خدا صاحب خلق نیک در دوسری
 نیت هر که گرامتی ز انسان بهتر از دلنوازی و احسان
 بس گویفت پیر انصاری این نصیحت از او شنواری

(شعر از خود بنده و مضمون از خواجه عبدالنصار)

که اگر بر هوا روس گسی در روی بر نفس از آب خبی
 ره مردان سپار اگر مردی دل بدست آرتا کسی گودی
 ای بسا خرق عادت از پس که پدید آید از ره تبیس
 در دل هر کس او بهر نفسی اندر آید در فکند هوسی
 هر در بسته می بر او باز است که بهر کار زشت انباز است
 کند از شش جبت بحیم تو را تا تو را آنکند ز راه چپاه
 ز گرامت کند که مگردن است ز آنکه همراه نیت را هن است
 پس تو زینسار اندرین باز راهبر باش و باش بی آزا
 گفت المؤمن اخ المؤمنین با همه چون برادری احسن

حکایت کیم در این معنی

بود مردی کریم را دو پسر هر دو در فضل و جو به چو پدر

نام این ناصر آن دل منصور
هر دو در ناظر سپید منظور
دو برادر و یک با هم دوست
بچه دو مغز نقره در یک پوست
چون پدرخت از انجان برست
رفت از ملک نیستی سوی هست
خرمن گد می بارش گذاشت
که جز آن ایسج در زمانه نداشت
داشت زانکه دلی زن و سرزند
واندگر بود فرار از این بند
سوی مامون شدند هر دو ز شهر
تا کنند آن نهاده را بدو بهر
چون رسیدند تا بخرمن گاه
آن دو سر زانکه مرد دل آگاه
انچنان که طریق عدل روست
گشت گندم دو بهر بی کم و کاست
آن که بی جفت بود با خود گفت
شک عیش است هر که دارد
بست پاست زن برادر من
بهره چون او برد برابر من
چون شب آمد نهفته از پراه
شد تعجیل تا بخرمن نگاه

نختی از کھسم خود برنج و بکله
برد تا توده برادر خود
کرد چون کار خویش را بهفت
رفت در خوابگاه خویش نجفت
با خود اندیشه کرد آن دگری
که مراجعت هست و ما حضری
دستگیر من است همسر من
که بهر کار هست یا در من
خرج ما از پی آن برادر است
زانکه ناچار مردان بهت است
پس شبانکه ز خواب خوش خاست
تا بخرمن که آما از ره راست
نختی از نسیم خویش تن برد است
بر دو بر کھسم آن دگر انباشت
بازگشت و نجفت در بستر
همچو یک زان دگر داشت خیر
اینچنین بود کارشان لمخند
هر یک از کار خویش تن خرسند
روز ما رفت و آن دو توده ز بیم
نه فرونگ گشت نیم جبه نه کم
هر دو افتاده ز نیل بشی
گرچه ره مانده آن دو توده کی

نه فراید کمی نه گردد کاست ^{۳۳} ای شگفت این برابری ز بجاست
 با تخی گفت ای دو مرد جوان بر شما فاش باد سر نهان
 تا شمارا بر ادوی بر جاست لاجرم این برابری بر پاست
 خوش بنوشان خوش بنوش ای پیش از آن که تو بر نیاید کا

حکایت هم در این معنی و اغنتام فرصد

بود در شهر ری کمی درزی ترک اما چو از میان درزی
 بود دکان او بر اهگذار جفت دروازه روز و شب در کا
 کوزه در دکان کشید به بند گردش اندر نهاده ریگی چند
 برد هر کس ز شهر مرده برون ریگی کشید او کوزه درون
 تا بگیرد حساب آن کوزه هر که میسر دز شهر هر روز
 قصه ریگ کوزه و آن منظور شده در نزد مردوزن مشهور

بود

بود سرگرم این عمل کجین ^{۳۴} درزی از فکر بگر خود خرسند
 ناگهان در رسید یک اجل درزی افتاد لاجرم ز عمل
 خواجه بدو زدند گانی گفت رفت و در خاک تیره روی نهفت
 رفت دکان با دو خواجه زیبا نهاد داده این جبهان بر باد
 از رفیقان کمی ز راه رسید یار درزی بجای خویش پی
 جست احوال او ز همسایه که کجا رفته آن گرانمایه
 چه شد آن صاحب مال وان در اطراف کوزه قیل و مقال
 گفتش آن ز حساب هر روز مرد درزی فتاد در کوزه
 هر فسانه است چند فرزانه جا بلا تراست پند افسانه
 کیم بر عسر و خجر ورزه کن کار خود کن حساب کوزه کن

حکایت نبرد در اندیشه پایان کار

آن کی داشت خانه از نی ^{۳۵} گفت یاری بسز زش باوی
 کاین چه خانه است مین چه سخن پت ز آهن اکنون کنند جای نشست
 کرد بخت ده و گفت ای یار از من این خانه را گفت مدار
 آتشی مخفی است ناش مرگ اندرین خانه دشمن هر برگ
 عمر این خانه بهج عمر من است دین دو توام برای سوختن است
 بی گمانی چه است خانه نین زود گردد خلاص خانه نشین
 در بود خانه ز آهن و پولاد چون مرا هست آن بنا نهاد
 بادیم قهر بنا که اخت داد سوخت با آن قرین ساخت داد
 میت در وی چو تاب سوختم خانه آن به که آهنسین کنم
 هر که را تاب سوزش است گر بنا آهنسین کرد بد است
 را در مردان که اهل آفرند بر در گونه و در گرفتند

سوال سرسفتی از جنید جواب او ^{۳۶}

گفت یگروز با جنید سری از سرهای سری و همفتری
 چه بود قصد سالکان طریق از محبت ز فکرهای عمیق
 پس با پاسخ جنید گفت ای یار نزد قومی محبت است ایثار
 که زرد سر نشاد دوست کنی آنچه در چشم او نگوست کنی
 نزد قومی دگر و فساد و فاق سفر از خویشتن علی الاطلاق
 همچنان از عقاید احرار در محبت همی نمود شمار
 پس سری جامه از بدن برداشت دست بر پوست ز استخوان گذاشت
 که شده پوست خشک بر تن او گوئی آن پوست گشته چو تن او
 گفت سوگند با خدا ای جان آنکه او دانه آشکار و پنهان
 گر بگویم که در محبت اوست که شده خشک بر تن من پوست

۳۷
 لاجرم هست دعوی من راست
 شاهد صدق این مقال خداست
 حجت من بود گفت من
 چشم پدار و نفس خفته من
 از خدا خواه روز و شب توفیق
 که بجز او رفیق نیست رفیق
 نصرت از حق طلب یاری از او
 صبر و تمکین و بردباری از او

مضمون خبر از کتاب اصول فقه

شد با او دوحی از یزدان
 کاین رسالت بدانیال سان
 که سه نوبت ز تو گنبدیم
 بر تو از راه لطف بخشیدم
 که کنی معصیت بچارم بار
 بخشش از من دگر امیدار
 برد او داین رسالت زود
 دانیال شنید و خواند درود
 چون سحر که رسید وقت نیاز
 با خدا گفت دانیال بر از
 که پیام تو ای خدای دود
 بمن آورد پیک تو دود

بجبال

۳۸
 بجبال تو و بغزت تو
 تیکه نیست جز عصمت تو
 گرم از خطا گند داری
 نغم بعد از این گند آری
 در نداری تو از گند نغم
 بس گند منی از پس گنم
 گرم از خویش برک ساز گنم
 بگنم من گناه و باز گنم
 در حدیثی چو خواهد از دپاک
 بنده ای را بر آورد ز مغاک
 ملکی را از لطف بکار د
 گزیند کارش نغمه د
 گردنش گیرد و بگنفت گند
 خواه و نا خواه تا بر آید
 این بود رسم پیشگاه قبول
 و اندر آنجا است عقلم معلول
 ربط داد و دانیال هم
 بود از پاکی روان نه نهم
 دوستان خدا بر آبناس
 از رفیق و قرینان بقیاس

ایضا مضمون خبر از اصول فقه

آن شنیدی ز گفته جابر ^{۳۹} در خبر از امام دین باقر
 که تو خواهی که حال خود دانی با خدا در صراط انسانی
 نظری کن ز علب کار آگاه نیک بنگر که با که داری راه
 دوستداری که اهل طاعت را سالکان ره عبادت را
 تو هم اندر شمار ایشان زانکه با دوست بر سر خوانی
 هم ز اهل عبادتی محسوب هم پیشان خدا را محبوب
 و ره خواه اهل معصیتی هم بر آن کیش و هم بر آن نبی
 زان شماری تو هم در این باز تو ز حق دور و حق ز تو پندار
 هر که را در هفت داری دوست زنده یا مرده چشم تو باوست

فی حقیقه الصراط

در حقیقت صراط انسانی نیست غیر از صفات نفسانی

در نهادت صفات ناهنجار همه آثار دوزخ آیت ناز
 تندتر ز آتشی بجگه غضب شیر تر از سنان که منصب
 از و شهوت ترا پست و بلند بر کشد چون نه آزموده نوند
 که بر نفس از و که فرودین است بحقیقت پل صراط این است
 هر که او بگذرد ز شهوت و آرزو بگذرد ز ان صراط تا آرزو

حکایت پند و نصیحت

خواجای داشت ثروتمنی ستمت عین باز و یوز و شکار
 همه اسباب عیش او حاضر لیک در بخل بر تر از مادر
 گر طلب کرد کس از و جانش بود بس رایگان تر از نانش
 بندگانش بروز در آزار گرسنه خفته شب بر رخ دچا
 گفت روزی بخادمی که بیار بهرمن تازی ز بهر شکار

زود خادم به پوی شد سوی ده
 با خود آورد او سگی فربه
 خواجگفتش که میت این تازی
 زین چه قصداست و چیت این تازی
 یا حاری تو یا کرے ناچار
 در نه این سگ کجا و صید و شکار
 داد پانچ که نه کرم نه خمیار
 لیک ز اول بیدم آخر کار
 تو بدین سان که بنده آزاری
 همه را اگر سینه همی داری
 همه زرد و ضعیف و زار و نزار
 در غم آب و نان چو بوی تیار
 این سگ زفت نیز بر این در
 زود گردد و شکل مالا غر
 چون پیک لقا اش تو نوازی
 یکی هفت ماه او شود تازی
 آرد شهوت بود و لیس نخل
 هست در نخل این دو خوبی و خیل
 بگذر از این دو خوبی در همه حال
 نه چو آن گربه در خطیه زال
 حکایت در این معنی

گربه بود در سرای زنی
 نه در او حیستنی نه کمر و فنی
 گربه بی دلفریپ و بی آزار
 بی تکلف چو نقش بر دیوار
 گاه در دامن سستی خفته
 گاه از مهر سره بدم رفته
 شب چو خفتی نهادم پیش
 ساخته روز و شب پیش و کش
 به تفریح و عیش بانو گاه
 بر یکی موش بر گزنی راه
 گریه با لافند و گاه بزیر
 زده نیز گنجا بموش اسیر
 که یک سو فلندیش ز زمین
 وز درگرسو نشسته خود بکین
 موش چون برگرفت راه گریز
 بگرفتیش باز بایک خیز
 و نذر آخه نمودی آزادش
 گفتی آن موش رفته از یادش
 چندی از آن رفیق بی آزار
 بود آن زن ز عیش برخوردار
 روزی از بهر حاجتی آن زن
 رفت از خانه جانب بر زن

دیدم دی گرفت شیشه بچک
 بس نگو افتاد در نظرش
 ماهی چند از آن گزید و خرید
 گریه اش چون بید پوشش کرد
 بود در خانه حوضکی شتاب
 چون ز حبس ز جا بدار شد
 دل زن شادمان از آن
 دید یکروز ماهی را کم
 گفت با خود که گریه ز آرز
 بود آرزو روز ابرو مطر
 که رم از نم کند قدم بقدم
 و اندران ماهیان رنگارنگ
 شد خریدار آن بسیم و درش
 شاد و خندان بسوی خانه خرید
 بانوا از اسی نوازش کرد
 ماهیان را شکند اندر آب
 ماهیان اندر آب بر جشد
 این چنین بود کار ماهی
 منعش شده گشت دلش درم
 دست عارت بر آن نمود دراز
 گریه را دید بر ابرو گذر
 شده قفلی بدست و پایش نم
 بست

دست و پا هر زمان برشانند
 گفت با خود که گریه این کند
 بیت چون بار طوبت از آفتاب
 لاجرم زانغ کرده این یاباز
 بعد از آن چند روز از پی هم
 داشت زان پس نهفته زوری
 دید ناگاه گریه را شتاب
 خویش پنهان نمود در پس سنگ
 چون باهی فکند ناخج تیز
 در زمان گریه خویش را شتاب
 همچنان ماهی شیشه بچک
 چون کسی کو به بند در ماند
 هرگز این ناتوان چنین کند
 چون کند صید ماهی اندر آب
 که بصیدند آن دو مرغ انباز
 دید هر روز ماهی را کم
 تا کند دزد خانه را احسان
 خویشتن ارساند بر لب آب
 پس بیا زید چنگ همچو ملک
 کرد ماهی در آب غم گریز
 همچو مرغابی می کند در آب
 اندر آورد گریه سوز عید

زن چو آن منظر سلفت بید ^{۴۵} دست بردست سود و لب بگیرد
 گفت با گربه ای منافق دمن ای رسیق مرائی ملعون
 تونه آنی که از نمی پرهینر داشتی آنچنان گزاش تیز
 داشتی بر رطوبت آن ثفا که گسان پانهند بر سزار
 حالی از آرزو گشته چون بط یا شناور که خود کند لبط
 ظهیر آن گونه پاک و باطن این ای دوروی مس دیرین
 بچنین است حال دنیا دوست ترا و دز کوزه آنچه در اوست
 گر بعد پرده اش پوشانی بر در پرده نفس انسانی
 نک بتوریه و صحف و انجیل قسم من که دوزخی است بخیل
 اندر ز شیخ ابوالحسن خرفانی بکسان خود
 خرقه پوش گزیده خرقان بر در خانقہ نبشت عیان ^{هر که}

^{۴۶}
 هر که باشد بلوی ما گد ریش گر بود حاجتی با حاضرش
 بدید ای معاشران باش کس پرسد ز کفر و ایمانش
 آنکه نزد خدا بجان ارزد در بر بود احسن بنان ارزد
 هر که شد از هوای نفس جدا همه نیکی کند بخلق خدا
 هر کجا جنگ کینه در بشر است این یقین دان که از برای زراست
 در ره مردوزن ز خیر و شر نبود هیچ راهزن چون زرا
 بس دود بخواه کر پی کاپن چون دود دشمن شند بر سر کین
 از پی مزد هر سپاهی است جان شیرین نهاد بر لطف دست
 وی بسامد دین که از زرزرد دین بکیسوخا دو شرم کرد

حکایت هم در این معنی

روزی از بهر سهی از اوقاف دو جوان را فدا جنگ و خلافت

هر دو رفتند جانب قاضی بقضاوت بکلم اورا ضی
 مدعی هر یکی بمقصد خویش در تصرف بسبقت بد خویش
 گفتان قاضی آری این رموز حل کنم من ولی بدیگر روز
 چون شب آمد دو خصم کیزد اوفت دند از پی چاره
 یکی از آن دو سندی ممتاز بشبانگاہ برود کرد نیاز
 و اندگر نیز کیسه فی از زر نزد قاضی برود وقت دگر
 صبحدم بر میسد فتح و ظفر هر دو پویان شدند در محضر
 لب چو بکشد قاضی محبس بود بر ضد صاحب مسند
 چون بدیش فرازند خویش شد ز گفتار او گفتش بیش
 پس جوان گفت با اشارت چشم از فقیه و حکومتش در خشم
 آخرین مسند است جای سول که تو بر آن نشسته مسؤل

از برای خدای فرسودا صد حکم کن لیک در خوردند
 گفتش آری ولی نص خبر سخن خصم ت سکه برز
 بچنین حجتی بر از زنده نبود گفته تو از زنده ه
 فی ذم الکثرة و حنا مهابا لرحمہ والعسر

را در مردی بسیار کار آموز گفت کی آشنا بجل رموز
 نعمت و مال هر که راست فروز رنج و اندویش از چهره افزون
 واکله دستش تسی خوش و دلش راست چون سرد سوسن از است سرد
 گفت خفت فرونی است این رنج رنج افزاید از فروز گنج
 ثروت تو اگر چه سیم و زر است چون فرونی گرفت در دست
 نشیندی که گفته اند از پیش هر که را بام بیش برفش بیش
 حجتی اینک آرمت بعمل تا شود بر تو این معنا حل



بود اندر سرای طفلی چند
از پی حجت آن خسته نیا
آمد آن طفل شادمانه مبر
پس برود او مرد سیبی چند
سب غلطان طفل کوچک دست
برگرفت آن و دیگری افتاد
وز تکاپوی بی قیاس و محل
و نذر آخر شد از فرونی سب
پس عیان شد بر دو کاسه فرونی
چون فرونی است از شزار
تو فرونی مجوی راحت جوی

همه آهنگشان بخت بند
کودکی را لب گفت پیا
راست همچون گل بهار بچهر
گشت کودک سخت از آن خسته
سیبی از دستش افتاد به پست
طفل را ذوق حسند رفتن یا
خنده او بگریه گشت بدل
کودک شاد را نصیب آسب
مایه محنت است و محرومی
به که اندازه را گم ساری
تشنه را جرعه بس است از جوی

بهره چون آغز از فرونی نیت
نگرای جان نخبه و آن جعبان
دوستان و برادران گشته
چون بمقصود کام ان گشته
کاخ شد خاک و مرز و بوم خراب
من شمارم زرقانانت هزار
کیت تا بنگرد بدین همه چند
آن یک از یک قدم قاده برآ

این همه سعی در فرونی صیت
آن فرونی جوی سرکشان ن
دست در خوشان بیاشته
همه بگذاشته و بگذاشته
جای ایشان گزیده بوم غراب
تو یک از باز ماندگان بنهار
برگشت خویش را ز بند از بند
واند گریه صدر رسن در چاه

حکایت فضیل بن عیاض و جفوننده او

آن شنیدستی از فضیل عیاض
داشت بالعتی ز جمع زمان
آن گرانمایه عارف تراض
نظر از عشق و کار را همسنان

نسخه کتب مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

مقرئ نیش بحسن پان
 چون رسید آتش کوش فضل
 گفت یا ربنا بے قد آن
 چون زره بارگشت دید مقیم
 کاندین ره خطر بود فضل
 پیش آمد فضیل و گفت منم
 هین بمقصود روید آسوده
 قوت من دگرز مطیع رفت
 تو که خواندی همنه از قرآن پیش
 ای خردمند خود بده انصاف
 تو کجا و اندر این نزال مصاف

سبب توبه بشرف حافی خدمت حضرت جعفر

۵۲
 سر ابرار موسی جعفر
 بردر خانه بی براه گدا
 با ملک چنگ و چغازه و دنی
 دست حمت بکوفت حلقه در
 خادمی چون شنید آن آواز
 گفتش از آن کیت این غنا
 گفت از بشر مرد کار آگاه
 گفتش او بنده است یا آزاد
 داد پاسخ که خواجه آزاد است
 شوان خواند خواجه را بنده
 وارث علم و دین ستم پر
 های هوی شنیدنا بهنچار
 شور و غوغای می کشان از پی
 تا از آن در یکی برارد سر
 برد علم در نمود فرار از
 این چنین از خدا بچکانه
 نظرش باز و منظرش در نخواه
 تو ز بسیار او چه داری یاد
 ملک از اویش خدا داد است
 که گرانمایه است ارزنده
 کند شرم ز آفریننده

این نفس مودوشد از ان در باز
 آن فروغ تخت و مخزن راز
 رفت خادم بکاخ بشر و گفت
 آنچه زان تحت خدای شفت
 بشر گویند سخن دریافت
 پای بی موزه از پیش شتافت
 چون بدید آن خلاصه هستی
 اوج گرفت بازش از پستی
 خاکسار او قباد در پیش
 آب در چشم و چشم بر کر مش
 بازگشت از خطا گشت قبول
 زد قدم در سادات وصول
 بعد از آن ره سپر پای تپی
 که از آن روز یافت روز بهی
 نام بروی بماند از آن جانی
 گر خودی خود تپی شد صافی
 رسم مردان راه روان است
 این نه راه هوی ره دین است
 چون بدینجا رسید نامه من
 بدرگوشید خانه من

یک زیانکار تازه در اشعا
 کرده انکار هستی دادار
 پیش از این هم زلفت کفر آیز
 هم نکردند ز مره لی پیر
 قدم کج چو این بوالعوجا
 بره کج نهد در هر جا
 با پدید آورنده خود کج
 باروان پسران همه کج
 این عجب بس که کترین بنده
 کند انکار انسر نینده
 نیست را من که در مقابل است
 پانند مست بر فساند
 هیچ را من که در بر همه چیز
 شاخ استیره کرده البته تیز
 ای پلیدی کش پلید ترا
 بتو این خصت پلید که داد
 هر دم افزایدت ز دین مرضی
 نیست جهان جز این غرضی
 که تو خود را بکنف شهره کنی
 نگلی از حرام سفره کنی
 ورق عصمت از میان شوئی
 بردمان هر چه آید آن گویی

گفت میخوار من بدین شمشیر
 بکنم قفل و بر درم زنجیر
 گفتش ای فونی از همه به خواب
 انگشاید صحرایان باب
 گفت چرسی اگر بهم گویم
 به آسان ز در ز در برم
 این گره را خدای عزوجل
 همچو انعام گفت بل هم افضل
 از سنائی حلیم دینمند
 چون در آویز گوش کن این بند
 از پی پنج روز راه گذر
 آبروی بقای خویش مبر
 حق و تین قطع کرد ازین مردم
 که نسوا الله فموا ساءم

گفت کرخی ششی ز اهل خبر
 با علی بن موسی جعفر
 که به سنگام و عطا بن سماک
 این چنین گفت ای ستوده پاک
 هر که باشد بیاد حق دائم
 روز تا شب بگذرد او قائم

حق اتم اورا همیشه دارد شاد
 بزده هیچ ذکر او از یاد
 دانکه غافل بود همیشه ز حق
 نکند یاد حق از او مطلق
 دانکه که کند خدای را یاد
 حق چنین است با وی از سرد
 چون شنید آن بر استیغش
 داد پاسخ ز لطف بواجبش
 که همین موعظت بس است ترا
 از همه موعظت در دوسرا
 تو بگو با خدای خود چونی
 که نه از این سه حال پرونی
 این سخن را که روی در من دست
 گزندی سخت دل گیرستی
 گر رهت با خدای یار نیست
 هیچ پس چون دل تو آگه نیست
 فرق اینجا میان ما و تو نیست
 راه من با تو ایرتین کی است
 من و تو نیست در میان اینجا
 زده بس راه کاروان اینجا
 شب دیگر و راه پر خطر است
 کاروان نماید از این سمر است

حکایت دنیا پداری عالم در پانث

رفت پیری بشهر از کما تا گرفتگی شود پدار
دید کیسوی شمس هنگامه سر بر آورده گرد او عامه
پیر هم شد از آن شمار یکی بوبراه آید از هنر اریکی
ناگهان شد پدید بادی سخت که بلند از نهیب پنخ درخت
باد را خواند پیر و گفت ای باد دراز شمس کم کن این پداد
باد در دم گذشت و گشت آرام شرو شد پیر شهره در بر عام
از پیش او فتاد بهمی نای همچو اندر بر شبان رمئی
شیخ را آن غریونگ آمد وزهیا هویش آن تنگ آمد
شد زهر قنای حاجت گفت ناله از وی محبت بادی رفت
چون در آمد بگوشش عامه صغیر جمع بر گشت از صغیر و کبیر
رفت

رفت هر یک بگوشه زان رفت خنده اندر میان جمع افتاد
شیخ ناپایداری عامه دید و کیسوی شد ز هنگامه
گفت با خود که پیری علم هست صدره ز بونتر از نعام
که ز بادی بر شدی گردن هم ز بادی ز پیش او بر مند
باز درویش راه کوه گرفت رفت و غزلت از آن گروه گرفت
عمر بگذار با مهران مردان بگذر از عامیان و پخوان
صحبت عامه است همچو بر باز دارد از نماز و از نمازت باز
مرددانا شناسد از گفتار روستائی و عامه را مقدار

گفتار مرغ خانگی با خروس روستا

گفت یکروز ماکیان بخروس کی به پرو بفرستد باز طایوس
دیرگامی است ما سیریم وقت آن شد که زین قفس بریم

ریزه خوارند و خوار مردم ده
 لب خدانشان نپندکس
 قیمت و قدر ماست درده کم
 گاه عید است و هر کسی را بهر
 گشته از ده نشین ناهنجار
 ارزشش با شتر افزودست
 تا چه گفت آن بزرگمرد حکیم
 مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده
 زود باشد که بهر شتی سیم
 این فرس و مایگان و تقانی
 خوش در ایتم در یکی خانه
 هم برابر و در هم بسفله کرده
 سفره نانشان نپندکس
 روزی ماست هیچ جز اضم
 هست از مرغ و ماهی اندر شهر
 روزی و زندگی بماند شوا
 زان دل من شهر مفتون است
 آنکه صیقلش گرفته هفت قلم
 دم آن مرغ از سه او به
 ما زین کوزده شهر سیم
 بفرود شدند مان بارزانی
 فارغ از رنج و از غم و آ
 پس

پس خردش مبر بانی گفت
 شریان گاه جشن مرغ کشند
 گز زمانی کهن شد این تاریخ
 اینم از فکر روستائی است
 آنکه گردانسته فرزانه
 هر که ماسه بروستماند
 این تپه مغز گوشه شخوار بشر
 زان بکشتار مرغ و بره و قاز
 لاجرم رستن من و تو زده
 من بگفتار دلکش تو جواب
 ما با شرایط صبح ما سویم
 نه چنین است ای بهار کجفت
 هیچ از این رسم راه سر نکشند
 عید گاهان کشند مرغ بسخ
 که تو بودی بروستمانخت
 این چنین گفت ضمن فسانه
 تا بلی ز عقل و اماند
 نزدشان خون با وقت هر
 شهری و روستائی اند ابناز
 گمشاید ز کار رزق گره
 تلخ گفتم ولی بوج صواب
 و ز دروغ و گرافه مغذویم

حکایت در کنار جوی صحبت نادان

آن شنیدی که داشت خواهد
 گامی ازده و غری فر به
 خرم روز خورده و خفته
 میزد از فرط رحمت ادبته
 گاوروزی بر از با غر گفتم
 که نم در شیار با غم جفت
 تا من اندر شکیب شدم
 شب غم در روز جور شدیم
 تن لاغر کنون گواه من است
 که در این حال داد خواه من است
 دل خرسوخت سخت بر حالش
 که چنان تیره دید اقبالش
 گفتش از راه مهسربانی خرم
 که چو شب در سد علوفه مخور
 خواجه چون دید دانت پها
 ناگزیر است بر تو از یثار
 گاو پذیرفت و شب بخورد علف
 خواجه اش روز دید خورد اسف
 چون بدانت گاو در اپها
 برد خراب جای گاو و بکار
 خ

خرچان تن پرست و آسود
 گشت بس در شیار فرسود
 بر در بنجی در از و چاره نداشت
 کاینه او پیش پای خویش گذاشت
 روز بگذشت و خرنجان رسید
 نه بن تاب نه توان نه امید
 گاو چون گفت شب بخیر خرم
 باز پرسید از او زنج سفر
 گفت بسیار تر دماغ و حوشم
 لیک از غم خواجه زده شدم
 گفت خیر است غم خواجه بود
 که چنین فسر شادی از تو بود
 داد پاسخ که خواجه از سر سوز
 با کس او ز خویش گفت امروز
 که چو فردا رسید گاو کشم
 ضرر مرگ ناگهش نکشم
 گاو آن شیکا و باور کرد
 خودن و خفتن خود از سر کرد
 صبحدم بر جمید چیت از بند
 خواجه زان جبت دیز شد حسند
 برد او را دوباره بر سر کار
 خرم یا سود از شکیب شیار

کوشش تا بو که خرگلیری دست
 که چو خرد دست گشت دشمن اوست
 چو کله از نفع خویش بوی برد
 دو ستار از به نیم جو نخر د
 یار تا پای دار یا ز نکوست
 نی چو خست تا پای آخردوست

در معاشرت زنان و رفتار با آنان

هر که بی حجت در زمانه بزیست
 از همه عیب و نقص عار برست
 نفسی شوت از هوس رانی
 تا نفس در تو هست در مانی
 زن و سر زنده بر تو گیرد راه
 معجز این آن نخواهد از تو کلاه
 گرت آید تلفت از این عنوان
 باز جوی این حدیث از عنوان
 با تو در خانه که بغفت زیست
 بر تو از جفت مهر با تریست
 راه بر زن چو باز شد بر زن
 دامن از پاکبازیش بزرگ
 نه سینه است او سینه بود
 در ره او آگینه ریزه بود

زن

زن خود آرای پارسا بنود
 مهر ناپار سا بنود
 چون خود آراید و شود پر لون
 خود همان به که نماید و بدون
 چون پوشید چشم و روی کس
 افتد از راه چشم زن بهوس
 شوان زد بگرد حیل و سپند
 بر در دیده و دل کس بند
 دل کند هر چه دیده پند یابد
 این چنین گفت پیش از این استا
 آدمی را خطرس ز دیده بود
 دیده بسته آر میده بود
 پارسائی گرین چشم بپوش
 باد که جفت زینهار مجوش
 زن چو شد با ده خوار باغیار
 گردد آمیخت زان سلفت مدار
 یکسر مو چو شد ز شود دل سرد
 بکند آنچه را بساید کرد
 آنچه منظور است از زن راد
 چون که سرست شد و در بر باد
 گوهی را که خاص عصمت است
 پای چشم دست از ان بیاید



زن چو شایسته تازه یکم و گات
 تو اگر راستی شود زن راست
 آن شنیدی که خواجه داشت زنی
 دلفروزی بسان باغ بهار
 خواجه شد بهر کسبی سفر
 خبر آورد کس که خواجه مگر
 گشت بانو از آن خبر در هم
 که چو سر بزند ز چرخ انجم
 گفت خدمتگزار آن زن
 هر که را دیدی اندر این بازار
 رفت و آورد او بر از کشتی

در کف شوی خود شود خم در است
 از زمان غیر ازین بناید خواست
 سرو قدی بروی چون سسنی
 سنبش شکفت و تانار
 ماند بانو بخانه بی شوهر
 کرده پیوند باز نی دیگر
 کرد با خویش عهد مستحکم
 سر برد با نسر و ترین مردم
 که بروزین سرامی تا برزن
 از همه پست تر نبرد من آر
 پای تا سر پدید دیو دشی

بانو از جامه های شوهر خویش^{۶۶} برگرفت و بخواند او را پیش
 دادش آن جامه را و گفت آغاز
 پس بیا در و تاق من شب
 مرد ما چیز از آن حجت به باط
 خویش را شست و جامه در بر کرد
 پرده شب چو پر کشید سپهر
 مرد سر کین کشت از نشاط نخت
 صبحگاه هوش ز در برون کردند
 رفت با داغ و در دو حال خراب
 بعد از آن در فرخوش بود آن مرد
 که مرا ای خدای هر دو جهان

بر گرفت و بخواند او را پیش
 سوی گرامه شو بوی بر از
 باش ما بن قرین عیش و طرب
 سوی گرامه شد بود و نشاط
 باز در آن بساط سر بر کرد
 بانو آنرا بخویش خواند بهر
 بود تا صبحگاه باز نخت
 دلس از داغ هجر خون کردند
 که چنان شب نذیده بود خواب
 این همی گفت م می ترکید برود
 بار دیگر بوصل او برسان



سرگذشتی است این نه افسانه
 وگراین سرگذشت افسانه است
 دای از این دام و آه ازین دانه
 باری اندرز مرد فرزانه است
 تو ز اندرز ایزدی بر خوان
 یار بنجو ابر بس تور ایزد ن
 تانیقی برج سودا لطن
 شد بعبادت ز خانه سوی دکان
 آن کی نایب از موده جوان
 چون زدکان نجانه اند بان
 گفت با کارمند خویش بر از
 من چو زانچاشدم سوی بزین
 خنده رو با لبان کناری
 باقی بر کشیده گفت آری
 باقی بر کشیده گفت آری
 دزدی تو پرشش کرد
 ز من از بانوی تو پرشش کرد
 که نفس اعتماد شوان کرد
 که نفس اعتماد شوان کرد
 از حقیقت و را خبر نبود
 هر که عاشق را سیر نبود

عشق اگر باشد از دو سوی هم
 عشق هر عیب را پوشاند
 بیچ از پیش و کم نباشد غم
 عشق ناخفته را بجوشاند
 نشیندی گرا این چه کون
 بشنوا من که احدیست سخن
 دیدم خون سگی بر اهنگدار
 بجهت نمود از او تیار
 برگرفتش ز لطف در دامن
 باوی از لطف مینمود سخن
 کز چه آواره گشته ز وطن
 دور از آستان لیلی من
 دست میود بر سر رویش
 گرده می سترد از مویش
 راست با آن سگ آشکار و نهفت
 از سر سوز را ز دل گسیفت
 فاش میکرد باز پرس از وی
 که ره می کرده می بختی طی
 همچو من جفت چون شدی باق
 فرد از آن برگزیده آفاق
 بلامت گشود هر کس لب
 کردی آن ناپسند دید عجب

+
+



سرزنشها شنید و با سنگ یار
 همچنان بود گرم در گفتار
 پس بدان خفته مردم خونرد
 گفت مجنون بسوز و ناله و درد
 که من این سنگ بکوی دلبر خویش
 دیده ام با دو دیده تر خویش
 پاسبانی یار و حفظ دیار
 این سنگ هوشیار است شمار
 هر چه یاد آورد ز دلبر من
 هست چون جان عنبر ز در بر من
 هر که عشقش سرشته در و پو
 همه آثار دوست دارد دوست
 بر من از آن کنسید و عیب
 که شمار از عشق نیست نصیب
 چه عجب گرز بارگاه جمال
 بهره ملامت و ملال
 گرچه عشق و ملامت انباز
 کی شود عاشق از ملامت باز
 خوی نیکوست در خور زین مرد
 لیک نی تا بجه گفته سرد
 هر چه داری بخیفت خود کن نبل
 لیک اورا کن دلیر بنبل

زن نکو دار

زن نکو دار و حرمش بگذار
 لیک از چشم خویش دور مدار
 چشم بگشا و پرده داری کن
 پرده کی را نگاهداری کن
 تو باش از زنان چنان کور
 بود از لیس و طمس خود مسرور

سرگذشت مرغان بنیان او

بود کوری محبت در از انباز
 مانده از عیش که خدائی باز
 لیک سرمایه فرادان داشت
 کور بی دیده چشم بر آن داشت
 چون ز شهوت بماند در آزار
 شد طلبکار دستری ناچار
 دختران را بعلت کوریش
 بود خوشتر ز وصل او دوریش
 تا کی دختر از زن رشتی
 دید در خانه مانده از رشتی
 سالها مانده شوک تا کرد
 بی رز و حسن مانده در پرده
 همه گفتندش از هوا و هوس
 که مر این شوی را تو شالی و بس

راهداری



دختر زشت روی مانده ز کار کرد همسوار بر خود آن دشوار
 لاجرم مجلسه فرا هم شد روز بر خورد آن دو با هم شد
 آن زن و شوهر مانده از دیدار چون شدند از وصال بر خوردار
 شبی آن زن کشید آه دراز گفت باشوی خویش از سراز
 که ترا کاش بود پستی تا بیدی مرا بر پستی
 روی من به زباغ وقت بها قائم سر و لیک ماهش بار
 طره مشکین من چو زره بهم خم در خست است پیچ و گره
 چند از این گفته های لاف گرفت گفت با حفت خود ز راه خلاف
 که خندید و گفت ای همسر وقت خوابت از این سخن بگذر
 که اگر بود روی چون سمنت کس میندادر ایجان منبت
 لیک تا خاطرت نیاز دارم شب دراز است قصه دارم

پیش ازین

پیش ازین با سال ماه بسی که بغیر از خند نبود کسی
 را در مردی جوان و کار آموز نیکو نام فرخش فیروز
 سالی افتاد و در از طغش حاجت افتاد و لاجرم برنش
 بود قوادی اندران وادی بقیادت مساعد و عادی
 دید او را و راز خویش گفت که تو این است حاجتم نهفت
 که مرا باز نه کنی دیار که بشک آدم ز شهوت و آرز
 رفت قواد زود باز آمد لیک بالفت دراز آمد
 که بدام آدم زنی مستور لیک کیمش اوست ز آبله کور
 گفت سهل است گفت هست اعراج گفت سهل است بر تو صرح
 گفت این نیز هست کابل رود گفت سهل است مغز به از پوست
 باز قواد گفت هست عجز ز گفت الوطی و بالعجز بجز

با من آخسر بگو که دارد فرج
 که جز این نیت قصد من از خرج
 گفت آری هیچ حرکت
 گفتش ایزد ترا در برکت
 هست مقصود من ز وصل همین
 ندرخ و خال و خط نه آب فرین
 ای کوروی و خوبی هم من
 کار میدی باز در بر من
 خود مرا هم همان بود منظور
 خواه تو دیو باش و خواهی خور
 گنار در آنکه دلپر کن زبان موجب ^شمانی نباید اندازد ^شنگاهد
 گفت با نوشی بخواجه ده
 که بشوخی مرا اجازت ده
 که ز جد گشته جان من خسته
 روز تا شب زبان من بسته
 بود اگر چند مرد از آن منظور
 بپذیرفت از زن این منظور
 زن بمقصود خود چو یافت جواز
 دهن بسته را نمود سراز
 گفت روزی کفایت خویش من
 باد بر کفش تو پلیدی من

خواج از جفت خود چو آن شفت
 زیر لب خنده کرد و با خود گفت
 گر شود کفش من پلیدی پاک
 که پلیدی توان زد و در خاک
 بگذشت از میان یکده سه روز
 هر لے از زن دگر نکرد بروز
 بار دیگر بشوی گفت ای بار
 سر نیه تا ریم بر آن دستار
 بدش آمد و لے بنا چاری
 مرد خندید و کرد خود داری
 خواج از ده برفت روزی چند
 و آمد از گد راه بالی خند
 باز چون وارد نشین شد
 وقت گفتار و شوخی زن شد
 گفت چون آگهی زد دل پریم
 هل که اکنون بریش تو بریم
 مرد از آن گفته سخت در هم شد
 بهر آزار زن مصمم شد
 زن بدانت حال گفت ای یا
 یک سخن باقی است کوش پر
 گر بجا بود عذر من پذیر
 ورنه این گردن من آن شمشیر

چون بریدم کفشت از آغاز
 ریدم آن دم ترا بر پیش دراز
 چون اجازت تو دیدم ز نخست
 اندر آن حسرت هر آنچه رفت از دست
 حالی این خشم بی محل از پیت
 آنچه رفت از تو بود از من نیست
 این مثل کفمت که نادانی
 از نخت است هر بد ثانی
 چون در اول کنی ز بد پیر
 هیچ بازار بد نگردد تیر
 اینچنین است هر خلاف نخت
 باید از بد کناره اول حست
 خست اول چون نهد معسما
 کج رود تا با آسمان دیوار
 یکقدم هر که بسپرد بخلد
 زان قدم بسپرد ز قاف بقاف
 آخر خشم و کین ز نادانی
 نیست جز اول پشیمانی
 باز آسفت گشت نامه من
 باز تر شد زبان خامه من
 کاش بودی مرا یکی همسر
 تا کلبوم من آهن آنهم سرد

آخرین مصحف است آن نخل
 پس کجا رفت دین بدین تعجیل
 سگ چرا پاک گشت زن آزار
 که ز بن کند باد این بنیاد
 خواجگی فردوش و همجوابه
 یار هم در فردوش نوشتابه
 برز با نهنسا سرود و افسانه
 که وطن شد مرا ز پیکانه
 باده از ماو باده نوش از ما
 ساقی از ما و میفروش از ما
 دستها بر گرفته دست نش
 که بدان حفظ کرده از وطنش
 ای فروشند می بنام وطن
 با هواد دست با خدا دشمن
 در چنین مجلس خدا آزار
 خاک بر نسرق مجلس و بخوار
 باش که رنگ جام بد فرجام
 طشت مهین در او رفت در بنام
 باش کاخر ز بی حجابی زن
 نه تواند این وطن نه بمن
 وطن تت گورد بس ای کور
 ای فراموش کرده ز این قبور

آن بگو که تو تا ابد مانند نه
 آن بگو که تو گورستانه
 چیت امروز پاک چیت حلال
 ای قسم بسکن ای زبان لال
 بخدا اگر زبان خود بندی
 در دوزخ بجان خود بندی

مضمون خبر در این معنی از اصول کافی

عربی دور از طریق ادب
 خواست اندرز از رسول عرب
 خواجه حفظ زبان بفرمودش
 بیش از این در پان نیفرودش
 باز چون بود عاجز از ادراک
 خواست اندرز از شر لولاک
 هم بفرمودش او بحفظ زبان
 که زبان است کارگاه زبان
 تا سر ره کرد این سخن تجسید
 بازان پاسخ نخت شنید
 پس بفرمود خواجه دوسرا
 و یک این خود چه پرش است ترا
 گرفت در آتش کس
 خبر بدان کس زبان در دود و بس

آری آری زبان خود بر بند
 تا نیتی ز هیچکس بگرنده
 چون شب آویز و چون خودم
 خرز پروردگار نام بر
 هست همواره در خودش خروش
 مترجم نه گریا قد و س
 بی توانی بوقت در شب
 گاه سبوح خوان و گدایرب
 خوش بهنگام باد لے پدار
 بجهان آسیرین سپاس گزار
 در نه سپوده از چه رو خوان
 اهل بیت انکاد خبر این داند
 این تو دانی بجان تستم
 که بود آدمی ز حیوان کم
 تو ز گفتار من ز بی صبری
 بره کج مرد مشوح ببری
 تا گویی که رفته از اول
 بر سر ما قلم ز حکم از ل
 نقش زشت تو از قلم شدفا
 زشتی نقش میت از نقاش

ایزد از غیب آورد بوجد
 خوب بایرشت را بعین شود
 آنکه هست او محیط بر نشأت
 پس برارد ترا بذات و صفات
 نبود سلب علم از او جائز
 که بود هر کمال را حائز
 ز آنکه در علم قادر ذوالمن
 من و تو بوده ایم بی تو دمن
 بر همه جلوه کرد فیض وجود
 و آنچه در علم بود شد موجود
 تو همانی که بودی اندر علم
 کرد پیداترا گوی هر علم
 پس گوی من سپه افغان ندیم
 یا چنینم چرا چنان ندیم
 تو اگر نیک سیرت ار که بدی
 لاجرم تو خودی نه غیر خودی
 تا ک راقی نه تا ک کرد ز جود
 بلکه آورد تا ک را بوجد
 خارا راقی نه خار کرد ز قهر
 بلکه دادش ز خوان هستی بهر
 اینچنین گفت بو علی سینا
 فیلسوف یگانه بیسنا
 نی که شمش نمود حق شمش
 بل که بچ شد بر او تابش

پس مکن گمبیه بر قضا و قدر
 همچو نصرت از این سخن بگذر
 همتی تا زفته وقت از دست
 قلم انچار سید و سر سبکست
 تا زبانست در زبان هستی
 چون زبان بستی از زبان رستی
 من همس اینچاز زبان فرو بستم
 بد کرد استان نه پیوستم
 جز یکی سرگذشت مختصرت
 که ز گشت جهان دهم خبرت
 بشنو آنرا که آخرین سخن است
 پذیران ز شرح حال من است
 راستی من ازین جهان بسیج
 بجز از خون دل ندیدم هیچ
 من ندیدم در این سرای سنج
 در همه عمر خویش غیر از رنج
 گرز راهی مراد دل خوش بود
 هم ز بسیار ره نشوش بود
 آفتی بود زندگانی من
 دوره پیری و جوانی من
 چون مرا بود روزگار بکام
 خویش و پیکانه بود با من رام



داینک از من چو روزگار گشت یار و غمخوار رفت و کار گشت
 آری از من چو بر کران شدت در کشیدند کیر از من رخت
 زن و سرزنز و خال و غم و غم همه درد سرزند و محنت و غم
 همه بنیسته اند با هم شاد و ز من اکنون کسی نیار دیاد
 نور چشم مراست با من خشم از دگر مردمان چه دارم چشم
 تو تصحیف اندرین بازار یار را بار و نار و تار شمار
 صرف خاک سیاه شد گوهر داینه در بهای خاکستر
 باطل است آنچه بنگری باطل تو بس باطل ز حق مشو غافل
 هر که جز با خدای پردازد حاصل عمر و عمر در بازو
 زین جهان گذشته بگذر بر خود این نهج عبکوت بدر
 خود بر انداز و با خدای بساز کوی شایسته نماز و نیاز

ایکمه پستی بر این پچامه من چون نخواستی بجهت نامه من
 بر من ای جان زایر دودار طلب مغفرت در نیغ مدار
 کتبہ انجیر انقیس حسن تقه یسی ثمرشی فراہانی در پست موم

شهر رمضان المبارک ۱۳۶۳





1519
1061
111